

## سوسکی که عطر دوست داشت

DOR:[20.1001.1.27835480.1402.3.16.6.8](https://doi.org/10.27835480.1402.3.16.6.8)

عجله داشتند. ولی در دنیای جدید انسان‌ها همیشه در حرکت بودند. سوسک به تجربه فهمیده بود انسان‌ها او را نمی‌بینند. این بزرگترین شانس بود که انسان‌ها از وجود او در این دنیای پر نور جدید غافل بودند چون در غیر این صورت یک ضربه پا، کوهی از پاشنه کفش، یا یک قوطی، مگس‌کش یا هر چیز دیگری او را در یک لحظه با زمین یکسان می‌کرد. بارها برادران و خواهرانش مقابل او به وضع فجیعی کشته شده بودند. سوسک، انسان‌ها، آن غول‌های بلند را خوب می‌شناخت. رحم در دل آن‌ها راه نداشت و یک سببیت غیر قابل تصویری آن‌ها را به کشتن تشویق می‌کرد، کشتن هر ذیرواحی که در سر راه آن‌ها قرار می‌گرفت. گرچه سوسک می‌دانست که چه خطر وحشتناکی از نزدیک بودن با انسان‌ها او را تهدید می‌کرد ولی در دنیای جدید نور آن‌قدر زیاد بود که بی‌اختیار او را جلب می‌کرد. حتی شب‌ها هم مدت‌ها در این دنیای تازه، نور می‌تابید و بعد انسان‌ها روی محل بزرگی قرار می‌گرفتند و نور هم می‌رفت. تا صبح دیگر نوری در کار نبود ولی در عوض سوسک می‌دانست که دنیای جدید در اختیار اوست. از گوشه تنهایی و پنهانی خودش بیرون می‌آمد و گردش می‌کرد، اما به استراحت‌گاه انسان‌ها هرگز نزدیک نمی‌شد. می‌دانست انسان‌ها یک مرتبه بلند می‌شدند و آن وقت او که پناه و جای پنهان شدن نداشت



جهانگیر هدایت\*

خودش هم حس می‌کرد محیط برایش غیرعادی است و دنیای جدید از نور خیلی زیادی بهره‌مند بود، نوری که برای سوسکی چون او به هیچ وجه لازم نبود. او که در لای آجرهای مرطوب و نمناک و فضای تاریک انبار آشپزخانه بزرگ شده بود اکنون از این همه نور وحشت داشت. همین نور بود که او را به این دنیای تازه کشید. دنیای عجیبی بود، در همان مراحل اول ورود به دنیای تازه، سوسک حس کرد باید کاملاً مراقب باشد. آن غول‌های بزرگ، آن موجودات وحشتناکی که به آسمان سرکشیده بودند در این دنیای جدید زیاد حرکت می‌کردند.

توی انبار آشپزخانه، انسان‌ها خیلی کم پیدایشان می‌شد، اگر هم می‌آمدند گوئی در این که زودتر بروند

\* jhangirhedayat@gmail.com

که بود همیشه آواز می خواند یعنی همه سوسک ها آواز می خواندند. اما او به خاطر نور برای همیشه از آوازش دست می کشید. در مقابل، این تجربه هم به دست آمده بود که وقتی غول ها استراحت می کنند او در گردش آزاد است. بعد اتفاق عجیبی افتاد. در آن دنیای پر نور جدید در گوشه ای، شیئی چهار پایه و مرتفع بود که آن غول کوچک تر دوست داشت ساعت ها مقابل آن بنشیند و با خودش ور برود. همین کنجکاو سوسک را تحریک کرد و یک شب رفت ببیند آن بالا چه خبر است. آن بالا سطح صافی بود که روی آن شیشه ها و چیزهای غریبی وجود داشت و بعد بوی دل انگیزی بی اختصار سوسک را جلب کرد. یک شب تا صبح سوسک دنبال علت این رایحه گشت و چیزی دستگیرش نشد. با تابش اولین اشعه خورشید سوسک به پناهگاه خودش گریخت. چه، می دانست با برخاستن آن دو غول خطر حتمی، خطری ما فوق تصور او را تهدید می کند.

گاه روزها اتفاق می افتاد که ساعاتی چند، آن دنیا خالی از غول ها می شد و سوسک به این فکر افتاده بود که در روشنائی روز برای یافتن علت آن بوی دل انگیز به کاوش پردازد، ولی هیچ حساب و کتابی وجود نداشت و هر لحظه ممکن بود یکی از آن دو غول سر برسد و اگر او روی آن سطح مرتفع غافل گیر می شد دیگر هرگز امیدی به فرار نبود. بالأخره سوسک آن روز خود را به خطر انداخت و از پایه های بلند بالا رفته روی سح صاف به دنبال آن بوراه افتاد و به زودی دریافت که آن بوی دل انگیز و نشاط آور از شیشه خیلی بزرگی تراوش می کند که در گوشه ای از آن سطح صاف قرار گرفته است. سوسک از آن شیشه بالا رفت و در نزدیک دهانه آن ماند. آن جا دیگر آن عطر زیادت و بیشتر از همه جا در فضا پخش می شد

در معرض دید آن غول ها قرار می گرفت و در یک لحظه زیر شیئی خرد می شد.

در اوائل ورود به دنیای تازه، شبها سوسک آوازش را رها می کرد. او متوجه نبود که انسان ها آواز او را می شنوند و فوراً نور سیاهی می دوید و انسان ها دنبال او می گردند. آن دو تا انسان یک جور نبودند، یکی موحش تر اما کم پیداتر و بی توجه تر، دیگری کوچک تر اما مزاحم تر. او هم سان غولی بود که اکثر اوقات را در آن اتاق بود و حرکت و نوائی داشت. آن غول کوچک تر یک لنگه کفش خودش را به دست گرفته دنبال سوسک می گشت. سوسک بی خبر از توطئه خائنه آواز می خواند و آن موجود موحش در مسیر آواز او گرایش پیدا کرده بالأخره جای تقریبی او را کشف کرد و ناگهان سوسک دید که غول نزدیکی محل اختفایش را به هم ریخت، سوسک ساکت شد. حس کرد آن غول خبیث نظر سوئی دارد و وقتی سوسک ساکت شد غول متحیر ماند و بعد رفت.

شبی بعد باز جستجوی غول برای پیدا کردن جای سوسک آغاز شد و بعد این تجربه شگرف به دست آمد که وقتی سوسک آوازش را قطع می کند آن غول گیج می شود و نمی داند کدام طرف برود و کجا را به هم بریزد.

شب سوم که سوسک به خیال خودش از استراحت غول ها استفاده کرده و از پناهگاه بیرون آمده بود غافل گیر شد. ناگهان نور تابید و آن غول کوچک تر که او را دیده بود به سویش هجوم آورد. لنگه کفش بزرگی مانند کوهی با شدت کنار او فرود آمد. سوسک حس کرد آن غول قصد جاننش را کرده است و گریخت. ضربه دوم هم نزدیک او روی فرش زده شد ولی سوسک گریخته بود. این تجربه دردناک به سوسک فهماند که حتی وقتی غول ها استراحت می کنند نباید کوچکترین صدایی بکند. در انبار آشپزخانه

غول رفت. سوسک گیج شده بود. چه شد که غول بی رحم قصد جان او را نکرد؟ مگر ممکن بود غول او را ببیند و به او آزاری نرساند؟ او که آن طور ناگهانی در چنگ غول اسیر شده بود، نه راه فراری داشت و نه مجال گریزی و آن غول به جای آنکه مثل همیشه، مثل غول‌ها با یک ضربت او را له کند، به او خندیده بود. چرا؟ چرا غول او را نکشت؟ سوسک فکر می‌کرد بین این اتفاق باور نکردنی و آن بوی مستی بخش گوارا رابطه‌ای وجود دارد. آن روز سوسک از ترس از پناهگاه خود تکان نخورد.

این حادثه لذت بخش و از طرف دیگر موحد و اعجاب آور مدتی سوسک را گیج کرده بود. نمی‌دانست چه کند. باز سوی آن بوی نشئه‌آور برود یا نه؟ گرچه آن غول نشان داده بود که هیولای دل‌رحمی است، ولی سوسک هرگز نمی‌توانست به آن موجود هراس‌انگیز نفرت بار اعتماد کند. چه سوسک‌ها که جلوی چشمانش زیر پا و لگد غول‌ها با خاک یکسان شده بودند و حالا این اتفاق عجیب و غیر عادی سوسک را گیج می‌کرد.

در دنیای پر نور جدید غذا برای او کم بود، اما سوسک هوس باز به علت آن همه نور و آن بوی دل‌انگیز حاضر بود حتی این گرسنگی را نیز تحمل کند. سوسک حس می‌کرد این راهی که می‌رود آخر و عاقبت ندارد، او به دنبال نور، به دنبال آن بوی عطر نوازش‌کننده پا از گلیم خود فراتر گذاشته و دنیای اصلی خود را ترک کرده بود. سوسک حس می‌کرد به دنیای ممنوع و قشنگی پای گذاشته که شاید هیچ سوسک دیگری تا کنون جرأت نکرده در آن جیر جیر کند. از طرف دیگر آن بوی خوش یک مور مور مخصوصی توی مهره پشتش می‌انداخت و هوس جفت می‌کرد. چقدر خوب بود اگر یک سوسک دیگر، یک سوسک ماده هم آنجا بود. او اول همه وجودش را از آن

و همه وجود او را تر و تازه می‌کرد. سوسک حس می‌کرد که آن بوی خوش به آن زیادی و به آن لطیفی همه وجود او را در دهانه شیشه را گرفته است و سوسک تند تند نفس می‌زد و بعد چنان خوشی در دلش احساس می‌کرد که آوازش را سر داد. سوسک بیچاره عاشق عطر شده بود. سوسک در عالم بی‌خبری خودش در یک بی‌خودی و لذت جویی همه دنیا را فراموش کرده بود. انبار آشپزخانه، دنیای جدید، غول‌های هراس‌انگیز، نور زیاده از حد و همه چیز را فراموش کرده مست و بی‌خبر از خطراتی که به آن وحشتناکی جان کوچک او را تهدیدی می‌کرد سرچشمه عطر نشسته و آواز می‌خواند.

آن غول بزرگتر، آن غولی که کم‌پیدا تر بود آمد توی اتاق، به زودی جیر جیر مدام سوسک نظر او را جلب کرد، اول زیاد توجهی نکرد ولی بعد دنبال سوسک گشت. سوسک در بی‌خبری خودش، در دنیای عطر آلود و خوش بوئی که همه وجود او را پر از هوای معطر می‌کرد هنوز آواز می‌خواند. غول بزرگ او را دید و با تعجب شیشه را در برابر خود گرفت. سوسک حس کرد تکانی خورد اما هنوز در نشئه عطر آلودش غوطه‌ور بود. غول مدتی مات سوسک را که آن طور بی‌غم در دهانه شیشه عطر نشسته بود و جیر جیر می‌کرد نگاه کرد و بعد خنده را سر داد. این جا بود که سوسک به خود آمد و در یک لحظه فهمید چه شده! آن غول با آن چشم‌های بزرگش به او خیره شده و دهانش مانند غار مخوفی باز بود و صدای کرکننده‌ای از آن دهان موحد بیرون می‌پريد. سوسک ساکت شد و یک مرتبه خود را پائین انداخت. آن غول همان طور که شیشه عطر را در دست داشت خود را به پناهگاه رسانده بود اما صدای خنده گوش خراش آن غول گوئی در همه وجودش رسوب کرده بود و از هر طرف به او هجوم می‌آورد، بعد

همیشه در همه وجودش رخنه می‌کند. سوسک از شیشه بالا رفت و در دهانه شیشه متوجه شد که مثل همیشه دهانه بسته نیست و باز است. گول کوچک‌تر فراموش کرده بود در شیشه عطر را بگذارد. این تجربه تازه‌ای بود. سوسک فهمیده بود که چرا آن بوی مستی‌آور آن قدر سخاوتمندانه در فضا پخش می‌شود. سوسک مدتی در دهانه باز شیشه نشست و آواز خواند. حس می‌کرد همه وجودش در آن همه رایحه غوطه می‌خورد و سلول‌هایش تازگی و طراوت مخصوصی پیدا می‌کند. مست می‌شد، در نشئه فرو می‌رفت، کیف می‌کرد، از خود بی‌خود می‌شد، در دنیایی پر از نور و پر از عطر شنا می‌کرد، همه دنیا با زشتی‌هایش، خطرهایش، ظلم‌ها و نابسامانی‌هایش از مغز کوچک او فرار می‌کرد، جز آوازش، جز آن بوی مست‌کننده لذت بخش و آن دنیای پر نور هیچ چیز دیگری را نمی‌شناخت. سوسک بدون آن که خود متوجه باشد کم‌کم از دهانه شیشه به درون سرازیر می‌شد. صدای آوازش توی شیشه پیچیده بود، مور مور مخصوصی توی مهره پشتش افتاده بود و هوس جفت می‌کرد، سرمست از آن همه بوی خوش آهسته توی دهانه شیشه می‌لغزید و حس می‌کرد در دنیایی پر از انوار طلائی، پر از امواج عطر آلود دارد پرواز می‌کند، او دیگر سوسک نبود، او شاهین تیزپری بود که در آن دنیای پر نور، در آن دنیای پر عطر اوج می‌گرفت و بالا می‌رفت، او دیگر سوسک نبود.

گول آمد و به زودی متوجه شد که در شیشه عطر باز است. چون می‌خواست در شیشه را بگذارد متوجه شد توی شیشه چیزی موج می‌خورد. عطر که در دل شیشه حبس شده بود از این طرف به آن طرف لمبر می‌زد و چیز سیاه رنگ کوچکی را از این طرف به آن طرف می‌انداخت ولی آن چیز سیاه از خود هیچ حرکتی نداشت. گول با دقت نگاه کرد. سوسک بود، یک سوسک کوچکی که عطر دوست داشت.

بوی مستی‌آور پر کرده و بعد با سوسک ماده هم آغوش می‌شد. راستی چرا توی زندگی آن قدر بی‌رحمی وجود داشت؟ مگر چه می‌شد که او، یک سوسک کوچک بتواند به دلخواهش زندگی کند و در کنار آن شیشه گول پیکر که تویش ماده سیالی بود و آن چنان بوی خوش می‌داد، با یک جفت مهربان و جوان عمر را بگذراند.

بعد از گذشت چند روز سوسک حس می‌کرد در مقابل وسوسه نزدیک شدن به شیشه و بلعیدن بوی عطر نمی‌تواند مقاومت کند و این وسوسه وجود او را طوری فرا می‌گرفت که همه چیز را فراموش می‌کرد، حتی آن گول کوچک‌تر انتقام جوی مودی را.

شب‌ها او به خوبی می‌توانست خودش را به آن منبع سخاوتمند بوی خوش برساند و نزدیک دهانه شیشه توی عالم پر از کیف خود غرق شود، اما می‌دانست که اگر آوازش را سر بدهد آن دو گول متوجه او شده و بعد معدوم می‌شود. ولی اشکال در آن بود که سوسک دوست داشت روزها برود توی نور، توی آن همه نور خود را در آن بوی مکیف غرق کند. هر موجودی گرفتار شهوات و آرزوهای پنهانی خودش است، سوسک هم گرفتار این آرزوی ممنوع و پر خطر خود بود.

تجربه به او آموخته بود که روزها گول بزرگتر اغلب نیست و آن گول کوچک‌تر هم وقتی برای مدتی آنجا می‌نشیند، همانجا که شیشه سحرآمیز وجود داشت، بعد برای مدتی غایب می‌شد. آن روز آن گول کوچک مدتی آن جا نشست، با خودش ور رفت و بعد رفت. سوسک که عطر دوست داشت حس کرد موقعیت مناسب است. از خفاگاهش بیرون آمد و از آن پایه بلند بالا رفته در سطح صاف آن بالا مدتی گشت تا شیشه عزیز را پیدا کرد.

سوسک حس کرد آن روز آن عطر دل‌نشین زیاده‌تر از